

منتخب غزلیات جامی ، شاهی ، سلطان حسین
آصفی ، حیدر ، آهی ، حافظ ، اهلی ، هلالی
عادلی ، عصمت ، عبیدی ، کاتبی ، ریاضی



این دو مه پاره که دارند بدل جا هر دو | نظری از سپهر مهر بیت مرا با هر دو

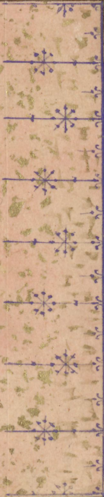


این دو صورت که شدند آفت ایمان هر دو | وه که دارند مرا بی سر و سامان هر دو

ای که با طرهٔ پر چین و شکست آمده | چشم بد دور که آشفته و مست آمده



دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم | که بخونابه بسیار بدست آمده





یکدم نگر نظاره در آن زلف کاهل دل
گیسو بکیمیا نظر پاکباز را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
از شرح سوز و درد دل ای جان کنم حکایتی

بسازم بهانه بهر سجودت نماز را
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن نازنین ز هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

ز آتش نیاز سینه پر سوز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

می ترسم چشم سودازده آن تن و نیکم
برآیم شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق ما را
همیشه تیغ تو خونریزی سر بیکنه بادا

همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جای تو گشت و جای تو از عشق تو چون
نه در روی تو کاملی طبیب دل نوای خاطر ما را

ای کاش سوار چو تو پی جانم فدای تست
هر جا که هست خاک ره باد و پای تست

خوش آن جلوه ده چندیکه دوغ نکرد ادا
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایه حیات امید لقای تست

داغ عشق تو ز آن تو دیده کن ازل
این ... بس ... پیش ...

باده کز ... جام ... ابر ...
جای ... تست ...

... گرد ... شعر ...
... کامم ... دو ...

بجا امید که یارم وعده دروغ و پیش پیدا است
که گفته قوت جان از لعل شکربار است

غبار آلوده ملای چو حسن خط آن ازو دارد
که تا به حسن خورشید شود پیدا ز دیدار

کلاه دولت سرمدی گنج همیشه ناز جولان
که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدار

کنند جعد سرم در حکم انبیا ...
میکردن گشایان ملک ...

اگر چون ما فنا هست ده دروا زین
و این گفت ... گرد ...

گرد ... چو ... است ...
... بود ...

... گرد ... دود ...
... گرد ... بار ...

کمی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن به غمزه خدا را گذر به راه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بیدلان گلی دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین شهر پادشاه دگر

زنی ز غمزه پر تیر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
که جز خدای ندارم بدین گواه دگر

جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را

حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

روا که تو در بزم طرب با دوستان خوش بادی
مرا بگذار تنها تا درین بیت الحزن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

چو بیمار از غم تو برد اشک آن پیرو روان باری
روم بر باد او در پای سرو سیمتن میرم

من دلخسته مردم بر آن نازک بدن میرم
که از رشک قباگاهی ز بوی پیرهن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ سنگین دل
عجب گر با چنین دل من به مرگ خویشتن میرم

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

سوی تو سرو اشک آمد و دامن کش
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

خاک گشتم در رهت کز دیدنت پرورد ناز
پیش از آن روزی که آرایی به زیبایی گل من

به بجا آرم هم بلبل و باغبان
تازه گلها راست خندان آن که پرورده من

گوهر تاجی باز رنگ اشک از سودای ما
شمع دارد او ز اشک پیچ و رنگ از من

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
جو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ترا رسد که بنازی ز حسن روز افزون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود

کمان صبر و سکون داشتم بجو لیکن
ترا جو کرد شکر خوابت خط غالیه گون

گل ... ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه ... تو بودی درین سرای چون

خیمه زد آن ماه کشت جامی را
جرم ... پیش ... گردون

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق تو در وصد در بلا بکشد
نخ امید تا ... بیچ تاب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
رسیم بدولت پابوس چون رکاب از تو

چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی
اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

به سلام کمین بنده در جواب آن لب
کرد صد سلام مرا لبش ولی جواب از تو

جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان بکن که شود جان من ثواب از تو

رخ برافروخت مه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده
دیگری رخ تو در زیور افزون است
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حاجت به این حسن و لطافت که تراست
در حق ما چه جفاجو و ستمگر شده

روح قدسی که بدین شکل مصور شده
پیش بالای تو پست شده همه سرو قدان

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

زندگی یابد چکین به سرم ای دولت وصل
گر بسان زمینت بسیار پیشه شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و پیاله شده

حسن خویشش از روی نقاب آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان از آن تماشا کرده
بس بچشم خویشتن بنموده
زاب و گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع و گل رخسار و ماه پیکر و بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

ذو فنون عقل را به هر سپیت شیدا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
عالمی را بسته زنجیر و سودا کرده

کوکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی که اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین اسمی که پیدا کرده

ای باغ حسن از جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که سلطان عالمی

حوری نگویمت که بهشت خدا بود
حسن لطف و نازکی نبود در آدمی

گر نسیم زلف او نافه گشاید بار از آن
او را چو صبا اگر کسی ناید چه

عشوه چو نیست و فریاد چو میکنی
جا کی بست ز انقلاب کی کنی

ورزان شست دوم مرا رهبر نیست
گر میسر نشود و با تو جفا کی

۸

ای از خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول به جمالت افتد
یاد او آن که بصد جلوه بر او آید

لطف و انعام تو عام است ز انعام که بود
میکند بر من درویش نگاهی گاهی

سوز من روشنست آدم شود ای شمع چگل
که شبی بر سر جمع تو باشم شب تا

خسرو دل ... بتان ز غم عوض بر درد ان
پیش از ین بیش عمر کی بود نبال

چو دل از مرگ سر شما در بتان کیان
عمر کشتار بت و صل طرفی کند

گر نمی بود ز دل مست کنیم
تا نگهی آن ز این سر بدل

عشق من یاد تو بر آورد و گرد آمد که عقل جمع نیست
سبب بود و لذت درد و طلب جویایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه میفرمایی

گر بدانی که چها می‌کشم از درد جدایی
بجز آه سحر هیچ تو در چهره نیابی

در دیده و دل تو همه از اندیشه درمان
کاش صد درد دل و کس بسر درد دوایی

دل ز ارباب [illegible] کوی تو [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] در دو دیده [illegible]
دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

با مرادان همه کس را بود مقصود و جامی
اینک از زین پس سگ کوی تو با کی بدرآیی

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
که زود میروی ای جان و دیر می‌آیی

زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز
دگر نماند درین خسته هم شکیبایی

بدون وفا ده دلم را براحت امیدم
روا مدار که کارم کشد برسوایی

بر [illegible] [illegible]
کز من [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کمونی کا هری کا پس دلی مجوب جایی
قدم بردن ازین کیتی تا بابایی

مرید توام زانکه جان را مرادی
الیک اپشادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خان و مان را ز آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی
که بنیاد دم از عشق و داد دم بدادی

جو از کعبه روی بیت نیز خم جمیل
زهی ایست ای ماه تو ماه دی

که سلطان روی شاه دوران دی
جهان ازل مهر تو ماه دی

بدو نزد او ورد ورم
زبطح بابان و سلطان زادی

بنا بهمت شاد و مباد این دل غم پرور ما
غم خور ای کالکه جز غم نبود در خور ما

دردمندیم و جو بید بها زیشه دار چشم تر ما
دهن تنگ و لب لعل شده بازار غمت

مطلبا پیر که در دو دولت باز آز غمت
حاصل عمر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

عذر صاحب نظران شو که اندیشه مرو
که بندد روی کافر ملامت گر ما

دل غم شاد و مباد غم کمی
کو بی غم شد زدن ای دو مر

ای کالکه غم کسی کو دارد
صفت روی تو ماه دارد

مکن ای یار زار کسی که بی
که ساده و بی دل ما

بی جمالت دیده روشن بکار آید مرا
روشنی دیده از دیدار یار آید مرا
آه ازان ساعت که ناگه دردی پیش آیدم
مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا
دیده را با خون دل می‌پرورم زان سالها
از برای دیدنت روزی بکار آید مرا
دهر چون بی زینهاری دارد و پیوند کین
خواهم این دولت همیشه پایدار آید مرا

یار اگر گوید که سلمان از سگان کوی ماست
از شهنشاهی هفت اقلیم عار آید مرا

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
قابی و بخاکت گذری نیست ترا

مردم از ناله زارم همه با درد سرند
لله الحمد که زین درد سری نیست ترا

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا
بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

ای فرو آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان بهوسی نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و آنکه تو چنان
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
ناله در سنگ اثر کند اما چه کنم
چو ازین در دل سنگین اثری نیست ترا

فتاده بر سر راه تو رو از آن ظالم
چو اهتمام تو بگرفت در پناه مرا

که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا
بشمع نسبت بالای دلکشت کردم

بپایه که گریزم درین بلا که منم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

پیش صحیفهٔ دلم از داغ تیرباران
بیکس چو نامهای کسان ... تقالها

شب با سگان کوی تو گفتم ز راز خویش
افغان زار ما نشنیدی و نالها

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله زار رشک تو پر خون پیالها

خطای ماش بیچاره را قلم درکش
که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالها

حرفی اگر ز گفته شاهی قند قبول
از شوق بر رسول تو خوانم رسالها

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسید
آری بدور حسن تو اینها مرا رسید

ساقی ز دستان ارادت نشسته است
با درد و خون گرفته که روزی دو دور سد

انجام کشت سال رود دیا صبا رسید
در جلوه گاه دوست چنین خوش نمایست

گر ناوکی به سینه ازین مبتلا رسید
انعام عام تو به من [illegible] رسید

ناکام دل ز دیدن روی تو کجا رسید
ناکام بر رسید درین محنت و سوز

جان بهر تو در بلاست ما را
در دست همین دعاست ما را

دل پیش تو مبتلاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت

پیشت بدعا برآورم دست
دیده به ره صباست ما را

شادی به غم ار رها کند یار
چون روبرو وفاست ما را

خرم چو گل از قبا گشاده
چون جامه جان قباست ما را

تو ناوک غمزه زن که پشت
سیمین سپر بلاست ما را

در منزل ما چو درد تابی
خود طالع آن کجاست ما را

صورت گران ملالم از آن سیمتن جدا
مردم ز دیده دیده ز سیمبر زن

بیاز ید صورتی که نباشد ز من جدا
چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان

دور از بتان مباد مرا دیده بلکه باد
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

سبب چه بود که بی تو بدین مستمندی ما
که باخت روز فراقت به دردمندی ما

داری بکمال زار اسیران عجمی
خواصفی که بهر تو شد از وطن جدا

بی تو ز ملک بیگ است پیش جوان من
روزی که بند بند شود از کفن جدا

غالیست زیر چشم تو پیداست بلکه تر
باد نشد ز ناف غزال ختن جدا

پسند حسن تو در روزگار خود کردیم
ز خاکساری ما بود سربلندی ما

ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما
پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف

بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم
دران دو سلسله تا چیست حال بندی ما

نقش تو چون زان شد آرام خفتن ما رمید
کز عشق معنی پیش شد موجب لوندی ما

در بیش سود از سود ورد از زر عشقبازی
بیست عمر کی چه شما طراز کی پیشها

تا در چمنی بوی تو یابم ز نسیمها
چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

گر زلف تو در دو عالم افتاده پیشینها
اما کیست آه عنقی تیغ کل

با من نفسی نیست ولی با تو بسی بیش
گویم به دل چو در زبان تو بسی بیش

وارسته بود هر که بیکس اسان تو جوان
از بیکسی آن گشت بیچاره بسی

آرا بیا و از پیش کمی بعده بار
در جسم کی ایمن تو بان کسی

۱۷

بس از این بیهده بر سر ره من وصل فدای
که کشم دعای جانست به بهانه گدای
ز وفا نغمه نامی نشنیدیم و ندیدم
زبان منکر گردیدیم عمر و وفای
ز دوران چه بسیم که گویم برادر و دل اقلامی
ز دوران مقام بالا و در دو رسیم اشنای
به زبان حال چون دل من از آن چین نالم
که به پیدا بام دیگر از غم جدای

ز بی وفانان چه دیدم عمر بس عمر و قرشی
که عمر بیش تا به کی بند شان ما ری

عمر در دو ریست عمر چشم آه کی آرامی
به بلای عشق تو با جان و جهان

عمر بس در این جا گویم عمر بس وصل ری
که ز دو ابرو از بدو طلعت نمی آری

بجام می دم آدم و صفای سینه دارا
عیار پستی خود را ازین آیینه میبینیم

ز آه خود کنم آیینه افلاک را تیره
اگر آیینه رخساری نباشد روبرو هر دم

دران آیینه رو بس که حیرانم عجب بود
که رو در هم ز حیرت ازو روی نیکویم

چنان طوطی صفت حیران این آیینه رویم
که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

دران آیینه رو آن چنان حیران شدم حیدر
که هر دم رو دهد از حیرت آن روی نکویم

سجده در مسجد نه از بهر نماز است این همه
عاشقان از بر زمین روی نیاز است این همه

چون نیاز از ناز زیبایم نیاز را از حد گذشت
ناز زیبا را نمیدانم چه ناز است این همه

۱۵

مشو از مهربانی همنفس ای سیمتن با کس
گلستان حیا را همچو شو تنها و من با کس

قطرهای اشک حیدر چون گهر زد اهل دل
گوهر ناسفته از دریای زاریست این همه

همه از حال من پرسید و گفت آن سنگدل
هم گذشت عاشقان و درد و داریست این همه

نامردم همچو شمع از سوز دل روشن شد
کاش سودای جوانان جانگداز است این همه

جمال نیکوان را چشم بد پنهان ندارد
نگهش همانه را پنهانی ای مه شان نکن با کس

بیا بر چشم من بنشین و منشین جز من با کس
چو گل افتاد در دست بتان پژمرده میگردد

ز سنگ طعنه ما که جام ناموس شکست آرد
مشو همدم خدا را ای گل نازک بدن با کس

بحرف دشمنان زده رقم قبول
بنام دوستان قلم در کشیده

نسوش میل سیاهی کش ای نقشبند چین
نادیده چشم و زلفش آکه صد کشیده

ای شاخ گل چو سرو سهی قد کشیده
با لعل لب خطی ز دو در کشیده

نصیحت بشنو از مانی زنا اهلان جدایی کن
کو در عالم وفا کم گو مکن دامن پاکس

قدت برامده جو الف مد طلعه
از دولت وصال فراق طمع مبر

وز ابروان فراز الف مد کشیده
جور و جفای یار جو پیچد کشیده

بخوبی تو نگاری ندیده ام هرگز
بلطف و طبع تو یاری ندیده ام هرگز

نیاز زین شود دین بخز و سپاران
ز بار نیاز یاری ندیده ام هرگز

از آن زمان که بباغ غمت گرفتارم
بروی لاله عذاری ندیده ام هرگز

شکفت روی تو گل گل ز تاب باده ناز
چنین شکفته بهاری ندیده ام هرگز

همیشه رحمت و لطف دیده ام از تو
بخاطر از غباری ندیده ام هرگز

ما و غلامی تو اگر زندگی بود
دیدن علی الصباح چه فرخندگی بود

مقبل کسی که پیش تو در بندگی بود
تا چند سوزم از تو همه شب بکنج غم

خورشید عارض تو که صبح سعادت است
چون شمع مردنم به ازین زندگی بود

چراغ امل را روشن از روی تو می بینم
همه صاحب دلان را روی دل با سوی تو می بینم

تویی مقصود عالم گر مبادا از پسر تو بی
که عالم را طفیل یک سر موی تو می بینم

تویی آن قبلهٔ مقصود کز هر سو جهانی را
نهاده چشم بر محراب ابروی تو می بینم

درین گلشن مبادا گل عرقت راز ان بارد
که گلشن را طراوت از گل روی تو می بینم

به دولت کامرانان بخت عزت شادمانان بنشین
[illegible]

اگر شیرین جهان را صید سودی [illegible]
سر از طوق وفا [illegible]

مبادا [illegible]
[illegible]

خوانم ز بخت تیره فراوان گریستن
این پیشه علامت بازند پیمان بود

آهی اگر فدای تو سازد هزار جان
او را هنوز پیش شه مندگی بود

به حسن و قیمت خوبان دل ما کردند
نصیب خسته دلان محنت و بلا کردند

دلم به یوسف خود شاد بود چون یعقوب
برادران ز منش عاقبت جدا کردند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده | زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده | گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست | مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

انجا که چون صومعه ترتیب کرده اند | ناموس دیر راهب و نام صلیب هست | عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست | فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

١

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
که حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

٢

تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

مرغ آن لاله چو سوخت در گلشن دم [?]
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

خاک بیت شدم از من فشان دامن وصل
ور نه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا

دارم از درد عشق دلی که اگر بپرورد [?]
هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا

گر چه بسوخت ز خوبان دل پر درد مرا [?]
گر چه عشق تو کرد از غم دل پر درد مرا [?]

ذره مهر تو جا کرد درون دل من
چیست این اشک جگرگون رخ زرد مرا

ساخت سرگشته چو خورشید جهانگرد مرا
ای دل اندیشه امروز و غم فردا چند

نیست گر در جگرم زان گل رعنا خاری
عشق کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

باشدت نیز دل چاک چاک من [?]
مرا لاله که بر سر خاکم علم شود

در دم گل زمین که شود دل ز تو جز غم [?]
آرامگاه محنت و ماوای غم شود

ما هم و صد ملامت و از دور یک نگاه
آنهم چو بنگری پی صد الم شود

آزاده من مباد شراری عدم شود
ترسم که سوز عشق تو یک ذره کم شود

ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد
تو خون من بریزی و او متهم شود

ای مرا غمزه تو بخون دین خونبار از تو [?]
سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار از تو

گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه
آه تا چند کشم این همه آزار از تو

ذره ذره عمر از هجر تو بر دارم ز دل
ورنه دل نتوان برداشت یکبار از تو

دارم از تیغ جفای تو نصیب پاره دل
بلکه هر پاره نصیب درد دیگر بار از تو

همچو ذره ز خورشید رخت رقص کنان
مانده چون سایه به پیش در و دیوار از تو

الحق از خیل سگانش چه شماری تو مرا
خاک ره شو که پیامی بود عار از تو

چو بار دیگر روز آمد از شب تار [illegible]
گردون [illegible] بر آورده

بهار حسن تو [illegible] دگر بر آورده
قد [illegible] گلستان [illegible]

خطا [illegible] گل تر بر آورده
[illegible] بر آورده

۲۱

زمانه بر دم آتشی که داده بلای تو را
بآب چشم تر از چشم تر بر آورده

چراغ اشک است چرخ دل فروز [illegible]
که دود دارد دل اهل نظر بر آورده

ز دیده بر دلم آمد ز دل بدر برود
که شب چو دل [illegible] بر آورده

چو کرده [illegible] شرح غم [illegible]
فغان ناله ز دیوار و در بر آورده

با تو چون شرح [illegible]
نیست [illegible]

با دوست [illegible]
بس [illegible]

تا کرد [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible]

نیست عمر از آنکه کنی یار ز من بیزاری
عمر از آنست که تا آنکه نشود یار ایسی

همچو گل دفترهای زر خت رنگین است
اینچنین گل نشگفتست ز گلزار کسی

سرو است قامت تو از ناز سر کشیده
ماهیست عارض تو از نور آفریده
چون قامت تو سروی دوران نشان نداده
چون عارض تو ماهی چشم فلک ندیده

لب عارض تو [illegible] جز تو ندیم
از [illegible] طرفه [illegible]

حسن اگر [illegible] دل [illegible] برد
گر [illegible] گر [illegible]

وه که بار از دهر دور دیگر باز رخ یار ما گرفت
عاشقی تند در دهر چون گرم به شب تار ما گرفت

خانه چشم عجب دارم که چون ویران نشد
این همه سیلاب خون کز چشم خونبار ما گذشت

هرکه در راه آن گل رفت خاری در قدم
ناوک غیرت شد و از جان افگار ما گذشت

بعد عمری گر بیاید [illegible] کوی عاشق
عمر بگذشت و این دردی نیز بار ما گذشت

عیب ما دارد [illegible] چون شمع دارد
حسن [illegible] دارم

دل [illegible] است [illegible] دارم
[illegible] است [illegible] دارم

[illegible] گذشت
[illegible] دارم

بجان و دیده وصف سیم زر روی نیاز
گوشش جز به روی تو در نیاز آریم

ز چشم دیده‌ام از خویش نقش چوران
که که جانب آن پیر و پیر و زاریم

نیای از درد و نان نیاز خویش بیاریم
همان بیست کزین قوم سینه نیاز آریم

آرزو دارم که در کوی تو یاری باشدم
تا طفیل او مگر آنجا گذاری باشدم

۱

شعر بوی گل زنبق بیش پستی نالان بلبل
نکهت پیچی انیسم کزین عمل ز خاری باشدم

من بجلوه گاهی که ترا شنوده‌ام آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

که بجز خاک راست پیش تیر سکینه گل
عرض آنکه دیده باشد اثر بیچو دم ز لب

من خاک آستانت که نشیمن بیخ روییم
همین قدر که ز دوری رخ زرد بوده‌ام آنجا

بعد از این لطف کن و در دل تنگم بنشین
که نشستن نتواند دگری بی طلبت

ای بر روی تو مایل همه کس چون عید
ز نهال قد تو عجب میل حرم بر رویت

کدام جلوه که در پرده و پرواز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

مکن تلاش که درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شو در حق من بمهر غافل از رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر سر ز رقیب [illegible] حیف که [illegible]
به هزار [illegible] بکشند بازو را

چشمت از تو پیست نظر سوی رقیبان مفکن
نیم بسته تو پیکان از من آمد آهو را

چو بالای صفت روی نکوی من و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فارغ بسر میکنم چون تیر جا میروم
گر کشی پیچم ز پیچ ابرو کمان خویش را

هست روز ما و مجنون است پندار عشق
هرکجا بنیاد کردم داستان خویش را

زآتش دل شعله در جانم نشاندی چو شمع
گر نگیرم میدهم شمع اول زبان خویش را

تا عیان کردم باو عشق نهان خویش را
یافتم بیگانه ماه مهربان خویش را

جان من دور از تو سیفی هست زار و ناتوان
تا کی از خود دور داری ناتوان خویش را

هر کس بگشت باغ و چمن با فراغ دل
مائیم و هجر یار خود و درد و داغ دل

در جان هزار بار گل حسرتم شکفت
نشکفت هرگزم گل شادی ز باغ دل

میرسد مردم غمی بر جان ناشاد از فراق
ای مسلمانان چه سازم آه و فریاد از فراق

چون شمع سوخت از غم عشق تو عادلی
ای روی لاله رنگ تو چشم و چراغ دل

اکنون که وصلت است درین دو روزه عمر
می نوش کن به یار نشین با فراغ دل

دیوانه گشت باز دلم چون بهار شد
گویا رسید بوی گلی در دماغ دل

میشوم بیهوش و از حالی بحالی میروم
میروم سوی عدم روزی چو فریاد از فراق

در شب وصل تو هر که میکنم یاد از فراق
هیچکس در هجر او از حال من آگاه نیست

بی لب شیرین او از بس که در جان کندنم
وه چه داند آنکسی کو باشد آزاد از فراق

این چنین در عشق تو بیچاره نامحرم نیستیم
ما که در بزم نهان با تو همدم بوده‌ایم

گرچه دور افتاده‌ایم از ما فراموشت مکن
یاد کن ای که روزی با تو همدم بوده‌ایم

ای خوشا آن وقتی که روزی با تو همدم بوده‌ایم
با وصالت فارغ از غمهای عالم بوده‌ایم

گر پدیدار هجران تو ای عادلی
پیش آن سلطان عالم می‌طلب داد و فراق

خرم از روزی که میخوردیم جام می بهم
وز شراب عیش مست افتاده بی غم بوده‌ایم

عادلی کو آن همه عیش و نشاط و خرمی
وه کجا شد آنکه وقتی شاد و خرم بوده‌ایم

مهربان تر ز غمت هیچکسی نیست مرا
جز خیال تو هوا و هوسی نیست مرا

گاهی پس سر نگاه کنی یا نه
از دوستی دوست چنین پیش بینی مرا

در شب هجران تو ای ماه من
تا دم صبح کسی نمی‌بیند مرا

کم چو بیکسی من کسی ای جان بکه
که درین شهر بجز از تو کسی نیست مرا

در سر من هوسی نیست که بوسم پایت
ای دریغا که بجز این ترس پیشی نیست مرا

من دیوانه تا کی کو بکو و دربدر باشم
برای دیدن خوبان دو سه روزی دگر باشم

خوش آن ساعت که از افتادهای کنیز باشم
از آن روزی که من آن ترک آهو چشم را دیدم

نمیخواهم که باشم سیاکن این در پر محبت
سبک گر بگذارم خویش را از سبک تر باشم

با وجود قدحی باده چو آب حیات
نتوان زنده با انفاس مسیحا بودن

بر در میکده دردی کش و رسوا بودن
بازان است که در صومعه تنها بودن

بار عشق شهرویان چنانی قائم شد
ولی باید که از نرگس کم گوی پا پست بنشینم

میان شهر زان رفت رنازک بنودم بهره
همان بهتر که همچون کبک در کوه و کمر باشم

هر که در پای خم امروز نشیند حیف است
عاقبت چون گذری هست به تنها بودن

که دگر منتظر وعده فردا بودن
عصمت اکنون که پدید آمده می باید

حالیا باده به رندان خور و تنها منشین
دین برافتاده و زنار چلیپا بودن

بلخم چون جگر از دیده برون
ناگوئی چو رقیبان جگری نیست ترا

شرم وای پی وی فکر مت کشته بود
گاه گاهی بی غم چون کدری نیست ترا

جان ز غم وای نگری کرچه لطف
گوشه خاطر اگر با دگری نیست ترا

از چه رو با من مسکین نظری نیست ترا
عالم ایست و در عالم خبری نیست ترا

در ره عشق عبیدی چو گذشتی از جان
راه رو راه درین ره خطری نیست ترا

مپوش بهر خدا ان قبای گلگون را
میار خیره دگر دیدهای پر خون را

بهشت خار مژه اشک را مشو مانع
بخار و خس نتوان بست آب جیحون را

میان اهل جنون تا فتاده قصه من
کسی نمی‌شنود دیگر سرگذشت مجنون را

بهر مجلس که نشینی بهر طرف نگری روی
ببینم حاضر و ناظر شناسم چون را

بیاد ابرو و زلفش عبید یا هر شب
بخوانم آیت واللیل و سوره نون را

اگر چه رو بتماشا بگلگون قیامت
اشکان من زده است این قیامت

با آنکه راز عشق تو دارم نهان ز خلق
من در بلا و محنت و او خوش سلامت است

در عاشقی ز خلق مرا صد ملامت است
خواهد نمود با من مسکین بسی کرم

با او رقیب همدم و من مبتلای هجر
خان شبان که چنین و صاحب کرامت است

هر صبح و شام کار عبیدی ناتوان
دور از تو آه حسرت و اشک مذلت است

ای دل من بسینه تو عاشق یارها
کردیست تو بیا ازین گونه کارها

دیگر چه غم ز طعنه دشمن کرد و خویش
دارم ز سنگهای ملامت حصارها

گلهای باغ را چکند بیدلی که او
در سینه دارد از غم عشق تو خارها

مشاطه بسته وقت گل از خون عاشقان
دارم ز خون دیده و دل لاله زارها

بر دستهای لاله عذاران نگارها
ریزد بپای یار ز درهای اشک خویش

دور از گل رخش چکنم لاله را که من
چون مردمان دیده عبیدی نثارها

خال تو برد دین و دل ای کاش مرا
باید بجا نگذشت چو دزد آشنا بود

جایز بود که چشم تو در نظر
اندم که زیر خاک تنم توتیا بود

گفتی شبی که فارغ و صابر بود کسی
در درد و بیکسی توان دل کرا بود

روزی که چشم من ز نجابت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک با بود

از استخوان کشته درین کوی کاتبی
هر جا قدم نهند قلم دست و پا بود

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر
فرشته را بگواهی ز آسمان آرند

یاد آن روز که بیهوده گران چون شیخ
مردم راندی بی تیغ ز پیاله دیوانه خود

سوی چشم از هجر یار و آه آتشبار خود
بیکس یارب مباد و دور از دلدار خود

وارو صبر زد و بنال کاتبی رفتند
که بهر عاشقیش ز ازان جهان آرند

سگان بکوی تو بردند اگر پیشتر از من
چو کشته بر سر بقعش پیشتر آرند

این همه دل میکند با من کج وقتی یار بود
خواهمش کردن برون از سینه افکار خود

عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود
کاتبی را خواند خاک در جو دربانش فشاد

جان و تن را این جگر خوردن پیدا دل است
منزلتها یابد آن داند کسی مقدار خود

۲۹

زخم فراقش دل ار شد بحسرت دو چند
چو احتیاج بیان درشت حال برد

غم تو تا نکند فاش آنچه در دل من
ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو

کلاه فتنه برآمد ز باغ عارض یار
که بر گرفت بخم بلا دهانهٔ خال برو

رخ تو مصحف حسن است و زلف دال برو
بر ابروی تو خال سیه بلال برو

ریاضیا ز رخت تا غبار غم سپرد
بگیر دامن پیر مغان و مال برو

ستاره‌ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی چین بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ آن شوخ
نوشت کلک قضا لا اله الا هو

روشن نمیکرد و چشم بی طلعت مه پاره
کر از رشک من شود هر قطره سیاره

چو ترک چشم تو زد تیر در کمان مژه
کمان بقتل ریاضی گرفت بر بازو

وفا نمود و دلم را دو چشم کرد بکو
من یک تنه در دام که می کند دل دو

درون چشم پرآب و دل پر آتش من
چگونه جای گرفتی و گرنه جادو

صد پاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه را
اکنون برین میدارم دم عشق پری رخساره

تا از تو داغ دگری بینند در پاره‌ای
سوی حریم وصل او ای بخت بد ننموده

دیوانگی در طور من هرگز نبود ای عاقلان
زان روی قانع گشته‌ام از دور با نظاره

درد ما را هیچ کس جز تو نمی‌داند دوا
تا کی تعلل میکنی در چاره بیچاره را

بس که می‌بیند سگش هر دم بکوی او مرا
جون رسیدم شرم می‌آید ز روی او مرا

میکنم دیوانه پیدا هر زمان با پای خود و جانها
تا برو بسته راه می‌آید بکوی او مرا

آنچنین کافتد شوخ دارد دار و روی کشتنم
وه که خواهد گشت آخر از روی او مرا

گر از درد دل بمیرم ز دوستی تو حجت دل
عشق در دل ... مرد می‌گوید مرا

در کجا کردی ... سوی او مرا
ای تماشای دل ... آنکه ...

درد دل ... بود مرا
... کی گوید مرا

۲۱

آنکس که ازو بیست کسی که برت وار تیم بوی
آنکس که ازو بیش نه نکار تیم بوی

داریم گذر از همه خوبان لیکن
آنکس که ازو گذر ندارم تویی

زیبا نگه کرد آن ... پیش تیم
دانم که ... غمزه زنم

صد بار بود مرگ به از زیستنم
کافر بچنین روز مبادا که منم

الغصه ... دل ... کام
... غم
... خم
... کرد

دایم ز بلای هجر کسی پرسیدم
او هم بهمان بلا گرفتار شدم

دردا که اسیر فرقت یار شدم
فریاد که محروم ز دیدار شدم

با عیش و طرب چه کار عشاق ترا
جان خسته و دلفگار بودن بهتر

در راه تو خاک ره بودن بهتر
و ز شوق تو بیقرار بودن بهتر

دل شد ز غم عشق تو بیمار مرا
خواهی که دل از غصه پریشان نکنی

شد زرد ز هجران تو رخسار مرا
خود را بجهان بی سر و سامان نکنی

چون برگ خزانی ز برت افتادم
خواهی که بحال من نبینی خود را

از راه کرم ز خاک بردار مرا
زنهار نظر بروی خوبان نکنی

دردم ز دلی که بی الم می گذرد
با خاطر آسوده ز غم می گذرد

زنهار غنیمت شمر ای دوست که عمر
با خوشی چه ده ز غم می گذرد

دوران نشاط و عیش کم می گذرد
روز و شب او بدرد و غم می گذرد

یک دو سه روزه بیش ایام حیات
آنهم بغم و درد و الم می گذرد

از هیچکسی وفا ندیدم هرگز
دل را ز المی جدا ندیدم هرگز
با هر که وفا و مهر پیش آوردم
غیر از ستم و جفا ندیدم هرگز

روزی بعرب رسیدم اندر خیلی
دیدم مجنون که می زند واویلی
گفتم مجنون واله و شیدا که کرد
فریاد برآورد که لیلی لیلی

افغان جرس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

ای ناله پیر خانقاه از غم تو
وی گریه طفل بیگناه از غم تو

گر از تو بسوی خود نهم [illegible]
گرد دو صد جوی روان ز چشم [illegible]

در عشق تو شهره شده با من [illegible]
[illegible] در پی این ولی

خواهی بوصال شادمان دارمرا	خوابی ز فراق در فغان دارمرا	من هیچ نگویم که چه سان دارمرا	زانسان که تو خواهی آنچنان دارمرا
خواهم که بخدمت تو باشم دایم	با مهر و محبت تو باشم دایم	دارم هوسی که همچو خاک قدمت	در سایهٔ دولت تو باشم دایم

باسم نوایی

ای قد تو سرو چمن دلجویی
سرمایهٔ قدرت لطافت و نیکویی

از رشتهٔ جان دو زلفت ساز ازل
بر قد تو جامهٔ نیکویی عادل

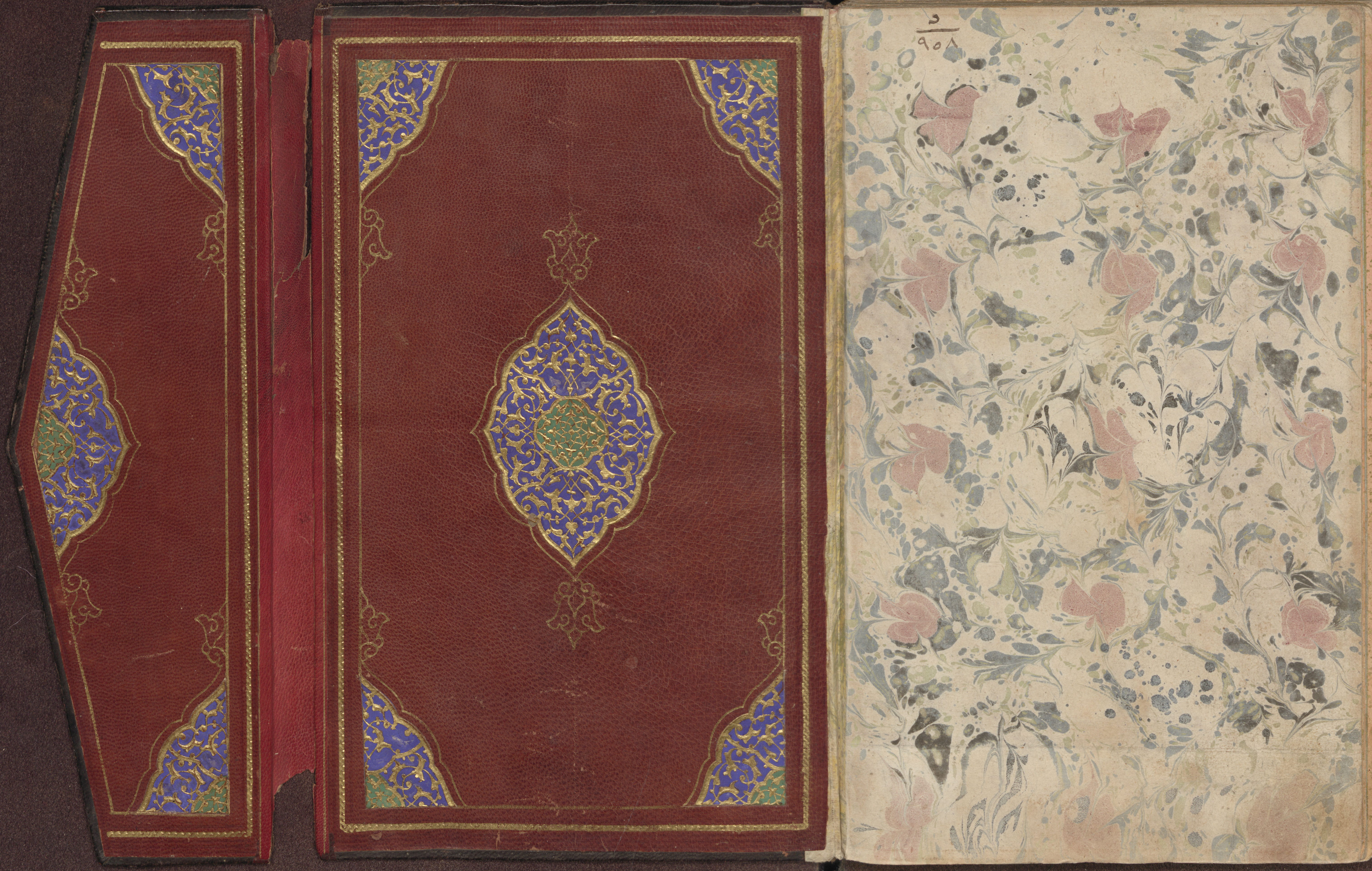
با لب [illegible]
چو کرده دل [illegible]
از [illegible] جان [illegible]

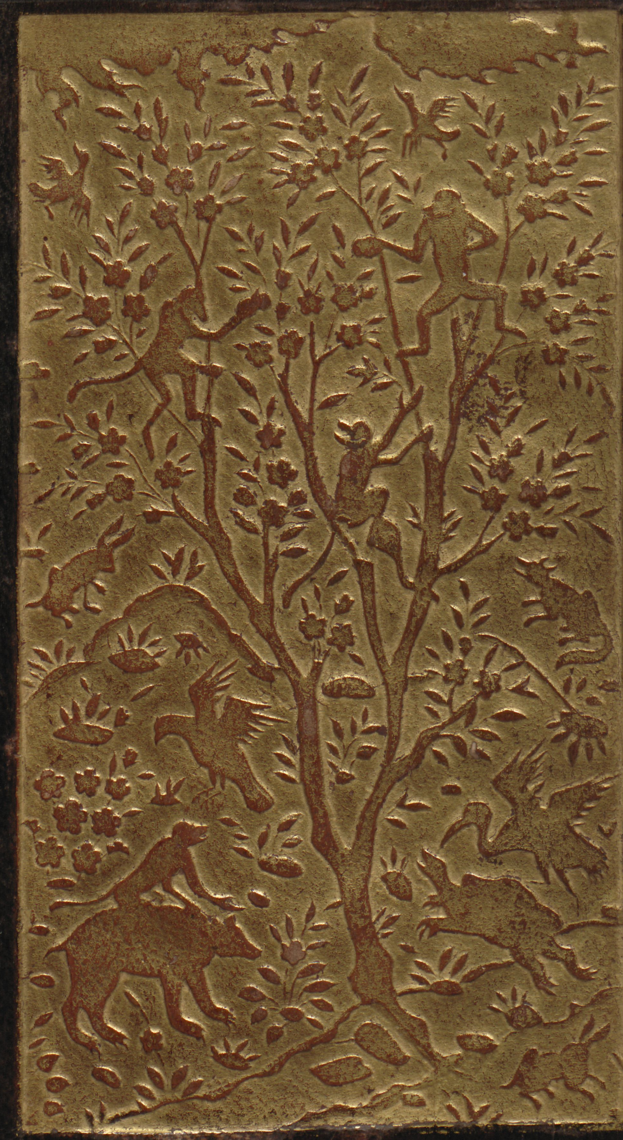
پارچه [illegible] دلدار
[illegible] ما درست

هر روز فزون حشمت و جاهت بادا	عالم همگی خیل و سپاهت بادا	هر جا که سریست خاک راهت بادا
در سایهٔ لطف حق پناهت بادا	کتبه العبد فقیر الحقیر	عماد الحسینی

٢٢




د
٩٥٨


خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست
در غمکده زمانه غمخواری نیست


هر لحظه از او بگوشه تنهایی
صد راحت هست و هرگز آزاری نیست

